

## پسرک واکسی

ساعت حدود شش صبح در فرودگاه به همراه دو نفر از دوستانم منتظر اعلام پرواز بودیم. پسرکی حدوداً هفت ساله جلو آمد و گفت: واکس می‌خواهی؟

کفشم واکس نیاز نداشت، اما از روی دلسوزی گفتم: «بله».

به چابکی یک جفت دمپایی جلوی پاهایم گذاشت و کفش‌ها را درآورد. به دقت گردگیری کرد، قوطی واکسش را با دقت باز کرد، بندهای کفش را درآورد تا کثیف نشود و آرام آرام شروع کرد کفش را به واکس آغوشن. آنقدر دقت داشت که گویی روی بوم رنگ روغن می‌مالد. وقتی کفش‌ها را حسابی واکسی کرد، با برس مویی شروع کرد به پرداخت کردن واکس. کفش‌ها برق افتاد. در آخر هم با یک پارچه، حسابی کفش را صیقلی کرد.

گفت: «مطمئن باش که نه جورابت و نه شلوارت واکسی نمی‌شود».

در مدتی که کار می‌کرد با خودم فکر می‌کردم که این بچه با این سن، در این ساعت صبح چقدر تلاش می‌کند! کارش که تمام شد، کفش‌ها را بند کرد و جلوی پای من گذاشت. کفش‌ها را پوشیدم و بندها را بستم. او هم وسایلش را جمع کرد و مؤدب ایستاد. گفتم: «چقدر تقدیم کنم؟»

گفت: «امروز تو اولین مشتری من هستی، هر چه بدهی، خدا برکت».

گفتم: «بگو چقدر؟»

گفت: «تا حالا هیچ وقت به مشتری اول قیمت نگفتم».

گفتم: «هر چه بدهم قبول است؟»

گفت: «بیا علی».

با خودم فکر کردم که او را امتحان کنم. از جیبم یک پانصد تومانی درآوردم و به او دادم. شک نداشتم که با دیدن پانصد تومانی اعتراض خواهد کرد و من با این حرکت هوشمندانه به او درسی خواهم داد که دیگر نگوید هر چه دادی قبول. در کمال تعجب پول را گرفت و به پیشانی‌اش زد و توی جیبش گذاشت، تشکر کرد و کیفش را برداشت که برود. سریع اسکناسی ده هزار تومانی از جیب درآوردم که به او بدهم. گردن افراشته‌اش را به سمت بالا برگرداند و نگاهی به من انداخت و گفت: «من گفتم هر چه دادی قبول».

گفتم: «بله می‌دانم، می‌خواستم امتحانت کنم!»

نگاهی بزرگوارانه به من انداخت، زیر سنگینی نگاه نافذش له شدم.

گفت: «تو؟ تو می‌خواهی مرا امتحان کنی؟»

واژه «تو» را چنان محکم بکار برد که از درون خرد شدم. رویش را برگرداند و رفت. هر چه اصرار کردم قبول نکرد که بیشتر بگیرد. بالاخره با وساطت دوستانم و با تقاضای آنان قبول کرد اما با اکراه. وقتی که می‌رفت از پشت سر شبیه مردی بود با قامتی افراشته، دستانی ورزیده، شانه‌هایی فراخ، گام‌هایی استوار و اراده‌ای مستحکم. مردی که معنای سخاوت و بزرگواری را در عمل به من می‌آموخت. جلوی دوستانم خجالت کشیده بودم، جلوی آن مرد کوچک، جلوی خودم، جلوی خدا.

یکی بود